

احتمال این‌که شما یک فوتبالیست حرفه‌ای باشید خیلی کم است. البته اشکالی هم ندارد، فقط تعداد کمی از ما این‌کاره هستند. احتمالاً قرارداد پر و پیمان و صفحه‌ی اینستاگرام با فالوئرهای میلیونی هم ندارید. از یک طرف هم لازم نیست هر روز قبل از رفتن به سرکار، ژل پروتئین ببلعید یا سبک دست دادن خاصی را با همکاران‌تان تمرین کنید تا هنگام موفقیت‌های کوچک، آن را انجام بدهید. اما اگر رؤیای تبدیل شدن به یک فوق‌ستاره‌ی فوتبال را دارید یا آرزو دارید که در آینده استعداد فوتبالی فرزندان‌تان خرج زندگی‌تان را تأمین کند، خوب است بدانید برای رسیدن به آرزوهایی مثل داشتن ماشین‌های گران‌قیمت و مسخره یا بازنشستگی پیش از پنجاه سالگی، تاریخ درس‌های خوبی دارد.

با تحقیق درباره‌ی بزرگ‌ترین قهرمانان این ورزش، می‌شود نقاط مشترکی بین آن‌ها پیدا کرد که می‌تواند راهنمای مناسبی برای تبدیل شدن به یک اسطوره‌ی فوتبال باشد. در حالت ایده‌آل، شما باید دوران نوجوانی‌تان را در یک حلبی‌آباد در آمریکای جنوبی گذرانده باشید. آن‌جا می‌توانستید مهارت‌هایتان را با روپایی زدن با میوه‌هایی مثل پرتقال بهبود ببخشید. اگر در بریتانیا زندگی می‌کنید، هیچ عیبی ندارد؛ آن‌جا هم فقر میان کودکان بیداد می‌کند و احتمال این‌که بچه‌های شما بتوانند استخوان‌های پوک خود را در میدادین بین‌المللی به حرکت در آورند، زیاد است. تعداد زیادی از اسطوره‌های این ورزش با اعتیادهای خانمان‌سوز دست به گریبان بوده‌اند؛ اعتیاد به الکل، مواد مخدر، قمار، روابط نامشروع و البته نوع مدرن‌تر اعتیاد، اعتیاد به پلی‌استیشن. خیلی‌ها پشان سیگاری‌های قهاری بوده‌اند. یوهان کرایف، بابی چارلتون و سوکراتس همگی چنین عادتی داشته‌اند که البته حالا دیگر از مد افتاده و فقط در میان اسطوره‌های فرهنگی مثل جک ویلشر دیده می‌شود. از این مورد هم می‌توان درس خوبی گرفت؛ اگر می‌خواهید به آن بالا بالاها برسید، به چیزی اعتیاد پیدا کنید که امید به زندگی‌تان را به شکل قابل ملاحظه‌ای کاهش دهد. اصلاً کی دلش می‌خواهد تا ابد زندگی کند؟ نکند وضعیت دنیا را ندیده‌اید؟

سرنوشت با بی‌رحمی آرزوی فوتبالیست شدن من را نقش بر آب کرد، چون در یک خانه‌ی تر و تمیز در رفاه نسبی بزرگ شدم و از هر نوع ماده‌ی مخدر هم وحشت دارم. لعنت به شانس من در زندگی. اما اعتراف می‌کنم مهم‌ترین مانع من در این راه، این بود که ذره‌ای استعداد فوتبال نداشتم.

خیلی‌ها به این نکته اشاره دارند که بعضی‌ها با وجود ژست، تکنیک و مهارت‌هایی در حد یک شتر تازه متولد شده، باز هم توانسته‌اند یک عمر فوتبال آبرومند و نسبتاً موفق بازی کنند. اما حقیقت تلخ این است که حتی بدترین فوتبالیست‌ها هم از من، شما و هر کسی که می‌شناسیم، با استعدادترند. شاید فکر کنید فیل جونز احتمالاً همین دو روز پیش ایستادن روی دو پای خود را یاد گرفته اما به هر حال او هم یک فوتبالیست بین‌المللی است و بیش از صد بار برای یکی از بزرگ‌ترین باشگاه‌های جهان به میدان رفته است. اما تنها باری که من فوتبالیست محسوب شدم وقتی بود که (به دروغ) به دختر موردعلاقه‌ام گفتم در تست ورودی لوتون تاون شرکت کرده‌ام. اسمی از منچستر یونایتد، لیورپول یا حتی استون ویلا نبردم؛ فقط به لوتون تاون اشاره کردم. شاید این رقت‌انگیزترین دروغی نباشد که تا به حال از زبان یک آدمیزاد درآمده؛ اما حداقل باید بین سه دروغ اول قرار بگیرد.

مسئله‌ی فیزیک هم مطرح است. فوتبالیست مدرن یعنی ورزشکاری با کفش‌های نئونی، گرمکن ورزشی و علاقه‌مند به آهنگ‌های دریک. اما من آدمی هستم که دستش از شدت کشیدن کتاب‌های کمیک کج شده و حال تکان خوردن هم ندارد. رسیدن به رده‌های بالای این ورزش نیازمند تعهد سنگینی است و البته آرایشگاه رفتن زیادی هم لازم دارد. راستش را بخواهید، من علاقه‌ای به زیادی گپ زدن ندارم و اعتماد به نفسش را هم ندارم که با تیغ، یک ستاره‌ی دنباله‌دار کنار موهای سرم بتراشم. در طول این سال‌ها، کم‌کم یاد گرفتم انتظاراتم را کم کنم. وقتی به چهل سالگی رسیدم، فهمیدم که دیگر تقریباً بعید است بتوانم در فینال جام جهانی بازی کنم. برای این کار باید جمعیت زیادی را از سر راه بر می‌داشتم؛ مثلاً با کمک انسانی کم‌عقل که ساعت سه صبح بیدار می‌شد تا به دستشویی برود اما در عوض، توییتر خود را چک می‌کرد و آن‌چه می‌خواند، آن‌قدر عصبانی‌اش می‌کرد که دکمه‌ی بمب اتم روی میزش را بزند. چیزی که خیلی بعید به نظر می‌رسد.

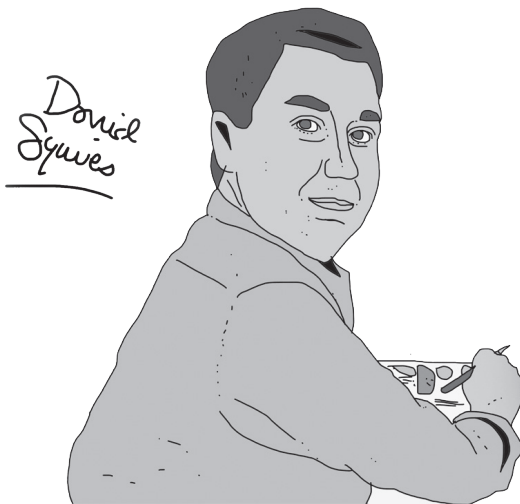
کنار آمدن تدریجی با حقیقت باید برایتان فرآیندی آشنا باشد. رؤیای یک فوتبالیست جوان این است که استعدادیاب باشگاه همان چیزی را در وجودش کشف کند که از چشم معلم ورزش مدرسه دور مانده؛ مثلاً جواهر تراش نخورده‌ای که استعداد طبیعی‌اش زیر عینک ته‌استکانی و فرار از زیر بار مسئولیت پنهان مانده است. وقتی این اتفاق نمی‌افتد، معمولاً عضو یک تیم محلی می‌شویم و فراموش نمی‌کنیم که خیلی از بازیکنانی که بعدتر معروف شدند و به جاهای

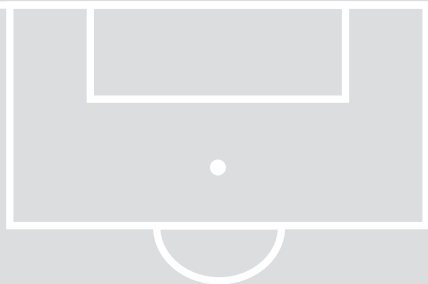
خوبی رسیدند، در تیم‌های آماتور کشف شدند. یعنی ممکن نیست من ایان رایت بعدی باشم؟ نه. شاید بتوانیم استعداد پنهان خود را در لیگ گل کوچک کشف کنیم؛ چون فوتبال در آن، جمع و جورتر و تکنیکی‌تر است. زمین کوچک‌تر است، بازی‌ها زمان کمتری دارند و همه چیز مثل برزیل دنبال می‌شود. اصلاً شاید من نیمار بعدی باشم! ولی باز هم نه، از این خبرها نیست. در نهایت فرد به جایی می‌رسد که اگر یک عابر با سگش از راه برسد و رویایی‌هایش با توپ تنیس را در پارک محل تحسین کند، برایش کافی است. همین برایش فوتبال می‌شود.

وقتی مشغول تألیف «تاریخ مصور فوتبال» بودم، متوجه شدم آن قدر فوتبالیست با زندگی حرفه‌ای و جذاب وجود دارد که فرصت برای پرداختن به تمام آن‌ها در آن کتاب نیست. پس این‌جا، با مجموعه کمیکی از افرادی که بخشی از فرهنگ فوتبال شده‌اند به همراه آن‌هایی که کم و بیش از یاد رفته‌اند، به آن‌ها پرداختم.

مجموعه‌هایی از این دست یک خاصیت مشخص دارند و آن این‌که انتخاب سوژه برایشان خیلی سخت است. سعی کردم تا جای ممکن بین افرادی از باشگاه‌ها و ملیت‌های مختلف تعادل برقرار کنم. بعضی افراد را نمی‌شد از قلم انداخت: مارادونا، پله، جرج بست، توماس برولین. بعضی دیگر به دلیل شخصیت ویژه‌شان یا خدمات‌شان به فوتبال، باید حتماً ذکر می‌شدند. بیشتر افراد به این دلیل انتخاب شدند که برای من جالب بودند و آن قدر پتانسیل داشتند که کمیکی از آن‌ها کشیده شود. در نهایت بعضی‌ها هم انتخاب نشدند. اگر فوتبالیست موردعلاقه‌ی شما در این کتاب نیست به این حقیقت دل خوش کنید که شاید در کتاب بعدی ظاهر شود و البته بدانید تا آن موقع، احتمالاً آن قدر سن‌تان بالا رفته که دیگر نمی‌توانید پوستر آن فوتبالیست را به دیوار اتاق‌تان بزنید. در واقع ماجرا را به شکل یک تجربه‌ی رشد شخصی نگاه کنید. قابل شما را ندارد.

## دیوید اسکوایرز





# غولها

(بخش اول)



## دیگو مارادونا

بباید از مهم‌ترین اسطوره شروع کنیم.



عبور از خط دفاع، فخر فروختن به هم‌تیمی‌ها به خاطر توپ‌هایی که حرکت می‌داد، یا حتی پاره کردن پیراهن و شلیک کردن به خبرنگاران با فشنگ مشقی؛ می‌توان گفت که جهان دیگر چیزی مثل دیگو مارادونا را به خود ندیده است. در فوتبال مثل یک گردباد بود؛ یک شیطان تاسمانی ریز و چرخان که شورت‌های کوتاهی به پا می‌کرد و می‌توانست دریبل کند، پاس بدهد و طوری شوت بزند که تا آن زمان کسی شبیهش را ندیده بود. مارادونا یک جنگجوی خیابانی رجزخوان بود که هم می‌توانست یک دسته مدافع بلژیکی ترسو را فراری بدهد، هم کاری کند که عموی طرفدار انگلستان تان فحش را به تلویزیون بکشد «هند بود!» لعنتی‌ها، هند بود!» برخلاف اخلاق حرفه‌ای و کنترل شده‌ی پله، یا شکوهی که کریف نشان می‌داد، مارادونا وحشی و احساساتی بود؛ آن قدر احساساتی که می‌شد اعتیاد طولانی‌مدتش به مواد مخدر برای بالا بردن اعتماد به نفسش را بخشید. به هر حال، دغدغه‌ی اول او فقط فوتبال بود.

مارادونا برای تبدیل شدن به یک اسطوره‌ی فوتبال مسیر سنتی را پشت سر گذاشت، یعنی در فقر کامل به دنیا آمد. او در حلیب آبادی در حاشیه‌ی بوئنوس آیرس بزرگ شد و در آلونک‌شان، هیچ امکانات رفاهی‌ای که برای بقیه عادی بود نداشت؛ نه برق، نه آب، نه حتی وای‌فای. اولین توپ فوتبالش را به‌عنوان هدیه‌ی تولد سه سالگی، از پسرعمویش گرفت. وقتی هشت سالش شد، یک‌راست با تیم آرژانتینوس جونیورز قرارداد بست. دیگو حتی در همان سن کم، خودش را به قرص و آمپول بست تا سریع‌تر رشد کند.

در استراحت بین دو نیمه، مارادونای ده‌ساله سعی می‌کرد هواداران آرژانتینوس جونیورز را با روپایی زدن سرگرم کند؛ او پسر کوچکی بود که با بی‌خیالی توپ را روی زانو‌ها، شانه‌ها و سر نسبتاً بزرگش حرکت می‌داد. بعد همین کار را با یک پرتقال و بعد یک بطری انجام می‌داد. پنج سال بعد، در ۲۰ اکتبر ۱۹۷۶، همین پسر بچه به‌عنوان یار تعویضی وارد زمین شد و اولین بازی حرفه‌ای خود را انجام داد. مربی او، خوان کارلوس مونته، با جمله‌ی کوتاهی او را به زمین فرستاد؛ این‌که همان‌طور که بلدی بازی کن و سعی کن با لایی انداختن، حریف را از سر راه برداری؛ و مارادونا هر دوی این کارها را انجام داد. حریفش در آن روز، خوان کابرا، طوری توسط مارادونای نوجوان تحقیر شد که مشابهش فقط در بازی‌های آنلاین دیده می‌شود؛ اما خود

کابرا از نقشی که در افسانه‌ی مارادونا بازی کرده، راضی است.

اولین گل بین‌المللی دیگو به سال ۱۹۷۹ و برد ۱-۳ مقابل اسکاتلند در همپدن پارک برمی‌گردد؛ او به راحتی قلب دفاع اسکاتلند را دربیبل زد و حرکتش کم‌وبیش شبیه همانی بود که هفت سال بعد، در استادیوم آرتیکا، مقابل تیم انگلیس انجام داد. اول همان چرخش معروف را در میانه‌ی زمین انجام داد تا از دست رقبایش فرار کند اما آن‌ها تیم اسکاتلند بودند. کسی تا به حال این‌طوری با آن‌ها رفتار نکرده بود!

در این زمان، محبوبیت دیگو در حال افزایش بود. کار به جایی رسیده بود که شایعه شد قرار است با شفیلد یونایتد قرارداد امضا کند اما نظامیان حاکم بر آرژانتین معتقد بودند این نمونه‌ی ممتاز از قدرت ورزشی آرژانتین، نباید از کشور خارج شود و در نهایت سال ۱۹۸۱، قرار شد دیگو با تیم بوکا جونیورز قرارداد ببندد. کاری که برای او زحمتی نداشت، چون خودش همیشه طرفدار تیم بوکا بود اما باشگاه مشکلات مالی فراوانی داشت و به سختی می‌توانست دستمزد این بازیکن جدید را بپردازد. دیگو یک سال در این تیم ماند و وقتی رژیم عوض شد، بعد از جام جهانی ۱۹۸۲ با قراردادی بی‌سابقه به بارسلونا پیوست. جام جهانی به بارسلونا نشان داده بود که در نیوکمپ باید چه انتظاراتی از دیگو داشته باشد؛ مهارت‌های فردی فوق‌العاده و البته خشونت‌های گاه و بیگاه (کار دیگو در جام جهانی با خطای سنگین روی ژونا بائیستای برزیلی به پایان رسید؛ بعد از فینال غم‌انگیز کوپادلری مقابل اتلتیکو بلبائو هم چند حرکت خشن کاراته اجرا کرد و کار خودش را با بارسلونا به آخر رساند).

چهار سال بعد در جام جهانی مکزیک، معلوم شد که احتمالاً مارادونا از سیاره‌ی دیگری آمده؛ از سیاره‌ی که مردمش دیوانه‌وار می‌دویند و مدل مویشان شبیه راکرهای دیترویتی دهه‌ی ۱۹۷۰ بود. عملکردی که دیگو با آن در یاده‌ها ماندگار شد ربطی به فینال مقابل آلمان غربی ندارد (اگرچه پاس فوق‌العاده‌ی او برای خورخه بورچاگا باعث برد دیرهنگام در این بازی شد)؛ موضوع به برد در نیمه‌نهایی مقابل بلژیک هم برنمی‌گردد، اگرچه در آن بازی هم دو گل زد که برای یکی از آن‌ها، مقابل سه مدافع شیرجه رفت و با از دست دادن تعادلش، کار را تمام کرد. نه؛ شهرت مارادونا - که قبلاً گفتیم احتمالاً باعث عصبانیت عمومی طرفدار انگلستان تان هم شد - به شکست انگلستان در یک‌چهارم نهایی برمی‌گردد. در این بازی، مارادونا دو گل به ثمر رساند که او را هم به عنوان بازیکن قرن و هم یک عوضی دروغگو ماندگار کرد.

وقتی مارادونا دستش را از بالای سر پیتر شیلتون دراز کرد تا آن گل معروف به «دست خدا» را به ثمر برساند، در واقع از آن سوی اقیانوس اطلس برای انگلیس پیر خط و نشان کشید. برای آرژانتینی‌ها، این اتفاق معنی ویژه‌ای داشت. کشور آن‌ها از چهار سال پیش، هنوز درگیر هضم اتفاقات جنگ فالکلند بود. بنابراین شکست انگلیس که مشکلات زیادی را برای

هم‌وطنان‌شان ایجاد کرده بود برایشان خیلی ارزشمند تلقی می‌شد - با این‌که در به ثمر رسیدن آن گل، استیو هاج هم غیرمستقیم نقش داشت.

با این حال، مارادونا به رقبای شکست‌خورده رحم کرد و گفت که زدن گل دوم خارق‌العاده‌اش در مقابل هیچ تیم دیگری ممکن نبود؛ چون قبل از این‌که فرصت کند توپ را از میانه‌ی زمین به حرکت درآورد، او را با خطا زمین‌گیر می‌کردند. او گفت «انگلیسی‌ها انسان‌های نجیبی هستند.» البته اگر این موضوع را نادیده بگیریم که در تمام بازی، تری فن‌ویک سعی داشت پاهای او را قلم کند و وقتی توپ وارد دروازه شد، تری بوچر می‌خواست سرش را از تنش جدا کند.

مارادونا یک تیم متوسط را به جایگاهی ورای رؤیاهایش رساند. این مسئله تصادفی نبود، چرا که او قبلاً و در موفق‌ترین دوران عمر حرفه‌ای خود، باعث شده بود ناپولی دو بار قهرمانی سری آ را به دست بیاورد. حالا مارادونا ارج و قربی به اندازه‌ی خیل عظیم هوادارانش داشت. بعداً مصرف مواد مخدر باعث شد دیگو فوتبال در ایتالیا را رها کند و دچار مشکلات جسمی بسیاری هم شود؛ اما خوشبختانه درمان شد و همچنان حضور پرشور و قدرتمندش را حفظ کرده و هنوز می‌تواند نظرات بحث‌برانگیزش را ابراز کند یا به پله متلک بیندازد.


قبل از آمدن مارادونا، اهالی شمال ایتالیا عادت داشتند جنوب ایتالیا، مردم آن و باشگاه‌های فوتبال ضعیفش را دست ببندازند.

وای خدا، دیدی چطوری می‌خواستن اسکودتو رو ببرن؟  
افضح بود. حتی نتونستم تماشا کنم.

می‌دونم. خیلی هم اصرار دارن اون گرمکن‌های دلکی و تخم اردکی رو ببوشن. رفقا، خیلی وقته که از ۱۹۷۱ می‌گذره! حداقل توی شمال سان‌مارینو که این طوره!

وای استفانو، خیلی بدجنسی! بیچاره‌ها... هاها...

خیلی داره خوش می‌گذره اما جدی جدی لازم بود دکتر فتیح پسرعموت رو هم بیاری؟



هی! اگه مشکلی با دکتر استیو داری، می‌تونیم به‌راست برگردیم بارسلونا، جناب مدیرعامل!

دیگو ی معروف، این وضعیت را دست‌کم برای مدتی تغییر داد. در یک روز آفتابی در ژوئیه ۱۹۸۴، چیزی بین هفتاد تا نود هزار تماشاچی علاقه‌مند، نفری هزار لیر پرداخت کردند تا ورود قهرمان تازه و اطرفیانش را با هلی‌کوپتر به استادیوم پراز جمعیت سان پائولو ببینند.

دیگو مجبور شد از چندتایی میان‌بر و تعدادی بدل هم استفاده کند تا طرفدارهای دوا تشه سرش نریزند.

اوناهاش! بیاین بریم عشق و علاقه‌مون رو نشون بدیم!

دیگو... هاه؟

هاها!

# دیگو پادشاه ناپل



ای احمق!

نصیحت نکن بابا!



حضور مافیا بر سر تاسر دوران حضور مارادونا در ناپل سایه انداخته بود. وقتی مدیر تجاری او، خورخه سیتزریلایر، سعی کرد جلوی معاملات پرسود کالاهای تجاری غیرمجاز با نشان مارادونا را بگیرد، کامورا برایش اخطار فرستاد.



ببینم، مشکلی داری؟

نه نه!

این حرف خیلی مسخره و توهین آمیزه! پلی بی دست و پا، وینی دو کفش، بیابین این یارو رو بندازین بیرون!



نزدیک به ۲۵۳ خیرنگار و ۷۸ عکاس در این برنامه حضور داشتند. فقط یک خیرنگار جرئت کرد از کورادو فرلاینو، رئیس باشگاه، درباره‌ی شایعات مربوط به کمک کامورا در پرداخت دستمزد چهارمیلیون دلاری دیگو سؤال کند.

در پایان فصل، مارادونا با فهرستی از گزینه‌های نقل و انتقال، به سراغ فرلاینو رفت. درباره‌ی نحوه فروش هر بازیکن هم پیشنهادهای ویژه‌ای داشت.



هر کسی که من بهش پاس دادم و جمعیت براش سوت زد، بفروش!

یعنی جدی جدی می‌خواهی به بقیه پاس بدی؟



اولین بازی مارادونا برای ناپولی با شکست سه بر صفر مقابل ورونا به پایان رسید و تا تعطیلات زمستانی، تیم همچنان مشکل داشت. وقتی اوتاوو بیانکی به عنوان سرمربی انتخاب شد، وضعیت تیم رو به بهبود گذاشت. دیگو با ادعای این که بیانکی «زیادی آلمانی» است، اعتنایی به او نمی‌کرد؛ ولی سرمربی جدید آن قدر عاقل بود که اجازه دهد کاپیتان تیم هر کاری دلش می‌خواهد در زمین انجام دهد.



فکر کنم دیگو به خریدن لوستر معتاد شده!

تا جایی که به من مربوطه، می‌تونه بره به کوکائین هم معتاد بشه. تو فقط این پول‌ها رو ببین!

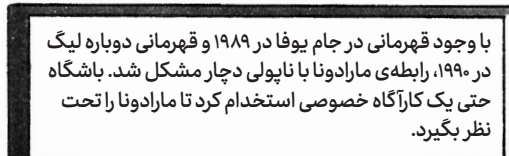
ناپولی کم کم پیشرفت کرد و در دو فصل اولی که مارادونا در آن حضور داشت، نسبت به ۲۴ فصل قبلی اش، شوت‌های بیشتری روانه‌ی دروازه‌ی حریفان کردند. پس تعجبی نداشت که باشگاه به هیچ کدام از خواسته‌های او نه نکوید و ولخرجی‌ها و خوش گذرانی‌هایش را نادیده بگیرد.

برونو جیوردانو از تیم لاتزیو آمد و با دیگو و آندریا کارناواله حسابی جور شد. با بازیکنان میانی و خستگی ناپذیری مثل فرناندو دی ناپولی و سالواتوره باگنی، همین‌طور دفاع مستحکمی مثل چیرو فرارا، ناپولی کم کم سر و شکل یک تیم واقعی را پیدا کرد.



استفانو!

پلیس ناپل عکس‌هایی از او در یک مهمانی منتشر کرد که سران خاندان خلافکار جولیانو هم در آن حضور داشتند. وقتی قاضی در این باره از او سؤال کرد، مارادونا مدعی شد نه آن‌ها را دیده و نه اصلاً می‌داند آن‌ها کی هستند.



بدون برنامه‌ی قبلی، یک مهمانی فوری به راه افتاد. کسی روی دیوارهای گورستان شهر نوشت «نمی‌دانید چه چیزی راز دست دادید!» هنوز مهمانی و شادی به پایان نرسیده بود که برای فروش فیلم‌های ضبط شده از این جشن، بازار سیاه به راه افتاد.



تا زمانی که مارادونا در مسابقات حاضر می‌شد، باشگاه حاضر بود به خواسته‌هایش تن بدهد اما سال ۱۹۹۰، مارادونا گفت حاضر نیست برای بازی برگشت مقابل اسپارتاک مسکو در رقابت‌های باشگاه‌های اروپا به شوروی برود، چون تا دیروقت در مهمانی بوده.



{سرفه‌ی دروغی}  
آره، فکر کنم از همون مریضی‌های ۲۴ ساعته است. گاهی پیش می‌آد دیگه رفیق. {ادای آه و ناله}

بعد مثل بچه مدرسه‌ای‌ها اشتباه کرد و با این‌که گفته بود مریض است، سر کار رفت! مارادونا یک جت اختصاصی کرایه کرد و خودش را به تیم رساند اما او را روی نیمکت نشاندند و تیم در ضربات پنالتی شکست خورد.

مارادونا منتظر مجازاتش نماند. در عوض نیمه‌شب اول آوریل به رم رفت، سوار هواپیما شد و ایتالیا را ترک کرد. در غیاب او، فدراسیون ایتالیا به پانزده ماه محرومیت از بازی محکومش کرد.

پایان کار زمانی از راه رسید که بعد از بازی مقابل باری در ۱۷ مارس ۱۹۹۱، تست کوکائینش مثبت اعلام شد. او قبلاً با استفاده از وسیله‌ای که با ادرار شخص دیگری پر شده بود، توانسته بود از آزمایش‌ها جان سالم به در ببرد ولی این بار آزمایش بدون اطلاع قبلی انجام شد.



دیگو! منتظر دکتر استیو نمونیم؟

چی؟ فکر کردی همین الان به اندازه‌ی کافی آدم سوار نکردیم؟

قربان، لطفاً بنشینید و کمربندتون رو ببندید.

داشته تقلب می‌کرده!



همان‌طور که جاناتان ویلسون در فرشتگانی با صورت کتیف، تاریخچه‌ی فوق‌العاده‌ی فوتبال آرژانتین توضیح داده، این وسیله در موزه‌ای در بوئنوس آیرس به نمایش گذاشته شد اما بعد در یک تور سراسری در سال ۲۰۰۳ کم شد و دیگر هیچ وقت پیدا نشد.



بلاتی اومد!

شوخیت گرفته؟

شرمنده، وینی دو کفش دم دست نبود.

رؤیا به پایان رسیده بود. وقتی دوران محرومیت به سر رسید، مارادونا حاضر شد به سویا برود؛ تیمی که تازه کارلوس بیلاردو را به‌عنوان سرمربی به خدمت گرفته بود. با این حال، هنوز یک سال از قرارداد دیگو با ناپولی مانده بود؛ بنابراین یک نفر را استخدام کردند که سر قیمت نقل و انتقال چانه بزند. یک انسان قابل اعتماد، کسی که مورد احترام هر دو طرف باشد. کسی مثل...

## روبرتو باجو

با وجود پنالتی‌های فراوانی که روبرتو باجو گل کرده، بیشتر مردم او را به خاطر پنالتی‌ای که بیرون زد به یاد دارند. باجو در عمر حرفه‌ای‌اش بیش از ۱۰۸ ضربه‌ی کاشته را به گل تبدیل کرد که بالاترین رکورد در فوتبال ایتالیا محسوب می‌شود. تویی که او در ضربات پنالتی فینال جام جهانی ۱۹۹۴ بیرون زد، یک مورد غیرعادی بود اما همین، خاص بودن فعالیت ورزشی او را نشان می‌دهد. از طرفی آن پنالتی به آدم آرامش خاطر می‌داد؛ چون اگر روبرتو باجو هم هر از گاهی خرابکاری می‌کرد، پس خرابکاری بقیه دیگر عیبی نداشت. مثلاً ایمیل اشتباهی به فروشنده زدی و او را اُسکل خطاب کردی؟ هی، حتی بابی باج هم یک دفعه این‌طور اشتباهی کرده. یا مثلاً با لباس ضایع به مهمانی سال نو رفتی؟ عیبی ندارد رفیق؛ دم‌اسبی معروف، باجو، قلب یک ملت را به درد آورد. پس هیچ عیبی ندارد.

این‌که باجو با چنین سرنوشتی روبه‌رو شد خیلی دردناک است، چون نباید فراموش کرد که او دست‌تنها توانست ایتالیا را تا فینال جام جهانی پیش ببرد. او در این مسابقات پنج گل به ثمر رساند و به یک تیم بی‌انگیزه روحیه داد؛ و تمام این مدت، خودش با مصدومیت دست به گریبان بود اما مربی تیم، آریگو ساکی، باز هم به او اطمینان نداشت. وقتی دروازه‌بان آن‌ها، جیانلوکا پالیوکا، در بازی مقابل نروژ از زمین اخراج شد، باجو از زمین بیرون رفت تا دروازه بان ذخیره به جای پالیوکا به بازی بیاید. ساکی با خودش گفت «باید از قوی‌ترین و آماده‌ترین بازیکن استفاده کنیم.» عجب اشتباهی.

باجو در تمام عمر فعالیت حرفه‌ای‌اش با چنین برخوردهایی روبه‌رو بود؛ اما طرفداران و یچنزا، فیورنتینا، یوونتوس (جایی که در آن پیراهن شماره‌ی ۱۰ را از پلاتینی به ارث برد)، میلان، بولونیا، اینتر و برشیا عاشق او بودند. سری‌آ بهترین لیگ جهان در دهه‌ی نود بود و صحنه‌هایی که در آن باجو یک ضربه‌ی آزاد را به گوشه‌ی دروازه می‌فرستاد یا میان دریایی از پاها شیرجه می‌رفت تا ضربه‌ی سر بزند، محبوبیت او را به اوج رساند. فقط وقتی که پشت پنالتی قرار می‌گرفت، دیگر هیچانی در کار نبود؛ چون می‌دانستی ضربه را گل می‌کند.



دیگه وقتشه ضربه جولیان دیکی و مخصوص خودم رو نشون بدم. همه برن عقب!

باجو با پاس های دقیقی که می‌داد، دربیلهایی که می‌زد و ضربه‌آزادهای کشنده‌ی خود، یک نسل از طرفداران فوتبال را مسحور خود کرد. او در سه جام جهانی حضور داشت و در ۱۹۹۴، ایتالیا را تا فینال پیش برد. او استاد نقطه‌ی پنالتی بود. همیشه، به جز همان یک بار...



ببینم رفقا، به کش سر ندارید که این نوستالژی فرهنگی رو تکمیل کنیم؟

اگر در یکی از کشورهای دموکراتیک و ثروتمند غربی زندگی می‌کنید، لابد می‌دانید که دهه‌ی ۱۹۹۰ دوران آرام و عجیبی بود. دوران کیف کمری و کارت بازی و بازیکنان فانتزی‌ای مثل روبرتو باجوی بزرگ.



خیلی شلوغش نکردیم؟  
نه! به مرد کارفرماش رو عوض کرده! باید کل شهر رو داغون کنیم!

در آن زمان همه «روبی» را در ایتالیا می‌پرستیدند. وقتی خبر رسید که او فیورنتینا را ترک کرده و به یوونتوس رفته، طرفداران فیورنتینا دو روز در فلورانس تظاهرات کردند.

سال ۱۹۹۰ او با تک گل فوق‌العاده‌اش مقابل چکسلواکی، خودش را به جهان معرفی کرد. برای تماشاچیان انگلیسی، این گل به اندازه‌ی گزارش فوق‌العاده‌ی آلن پری فراموش نشدنی بود.



وای عالی، عالی، عالی!  
هر چی اون خورده منم همونو می‌خوام.  
اصلاً نه، ولش کن... اشتهاش به‌کلی کور شد.



وای، حسابی جذاب می‌شی! می‌تونی چند تا مهره هم بهش آویزون کنی، این‌طوری باحال تر هم می‌شه!

بعله! تازه می‌خوام موهام رو دم‌اسبی کنم. نمی‌تونید جلوم رو بگیرید، چون موهای خودمه!

آره!



برام مهم نیست چی می‌گین! من دیگه بودایی شدم و همینه که هست!

چقدر باحال! می‌تونیم به مقدار بخور و عود هم برات بخریم!

سراسر دوران فعالیت حرفه‌ای باجو با مصدومیت همراه بود. در دوران نقاهت بعد از پارگی رباط صلیبی، با آئین بودایی آشنا شد. انتخاب مذهبی متفاوت از والدین، مهم‌ترین سرکشی نوجوانان در خانواده‌های متوسط به حساب می‌آمد.



هیچ صدایی از خودتون در نیارید!

باجو ۲۰۵ گل در سری آ به ثمر رساند و چهارمین گلزن برتر تاریخ ایتالیا محسوب می‌شود. ولی با حرفه‌ای‌تر شدن این ورزش، بعضی مربیان او را به چشم بازیکنی اسمی اما پرخرج می‌دیدند. خیلی زود، مهاجمینی مثل او منقرض شدند.



این از کار کردن زیر دست لیپی بهتره!

کارهای خیر و شخصیت مثبتش به این معنی است که اگر بنابر اعتقاد آتش‌تناسخ واقعی باشد، ممکن است او به شکل حیوانی که دوست داشت در وقت‌های بیکاری شکار کند، به جهان باز نگردد.

## جورج بست

مهم‌ترین گل‌های جورج بست در خاطر طرفداران فوتبال انگلیس حک شده و تا ابد از یاد نخواهد رفت. افراد اندکی شخصاً و از نزدیک فرار فوق‌العاده‌ی او مقابل شفیلد یونایتد، پاس ظریف او مقابل اسپورس یا ضربه‌ی نهایی و جانانه‌اش در فینال جام باشگاه‌های اروپای ۱۹۶۸ را دیدند اما تصاویر این لحظه‌ها در کنار تصاویر خاطره‌انگیز دیگری مثل فرود روی ماه، تخریب دیوار برلین یا ماجرای آن جوانکی که به برنامه‌ی زنده تلفن کرد تا به گروه پاپ «پنج ستاره» ناسزا بگوید، هیچ وقت از خاطره‌ها پاک نخواهند شد.

تصاویر بست در حالی که یک دستش را در هوا بلند کرده و لشکری از مدافعین شکست‌خورده و هم‌تیمی‌های مبهوتش را پشت سر می‌گذارد و به خط گل آلود میانه‌ی زمین برمی‌گردد، در کنار تصاویر او خارج از زمین بازی، خیلی روشن و واضح در خاطره‌ها مانده. او آدم خوش‌مشرب و خوش‌قیافه‌ای با صورت آفتاب‌سوخته بود که لشکری از طرفداران را دور خودش جمع می‌کرد. جورج به سبک بازی با ضربات کوتاه به عقب و کناره، یا سبک زندگی سراسر است و بی‌دردسر همکاران مسن‌ترش هیچ علاقه‌ای نداشت.

تازه دو روز از امضای قراردادش با منچستر یونایتد در ۱۹۶۱ می‌گذشت که غیبش زد. او که نوجوانی بیش نبود، دلش برای خانه تنگ شده بود و سوار بر کشتی، به بلفاست رفت. یکی از تازه‌کارهای دیگر، اریک مک‌موردی، هم همراهش بود. در مقایسه با ایرلندشمالی، منچستر جای نمناک و ترسناکی محسوب می‌شد. غیب شدن‌های او در سال‌های بعد هم چند باری تکرار شد؛ همین‌طور اعتیادش به الکل که باعث شد بازی حرفه‌ای را قبل از سی سالگی کنار بگذارد. در این بین مت‌بازی، سرمربی یونایتد، او را راضی کرد که به زمین برگردد و در عرض دو سال بعد از شروع فوتبال حرفه‌ای، بست اولین عنوان قهرمانی خود را در لیگ به دست آورد؛ سال ۱۹۶۸ او بهترین بازیکن اروپا شد.

بست به دستوره‌های تاکتیکی محل نمی‌گذاشت. رویکرد او بیشتر لحظه‌ای و درجا بود. پس تعجبی ندارد که بعد از امضای قرارداد با او، بابی چارلتون کم‌کم کچل شد. وقتی یونایتد برای تکرار افتخارات ۱۹۶۸ به تقلا افتاد، حوصله‌ی بست کم‌کم سر رفت. جایگاهش را به تدریج از دست داد، اعتیادش به الکل شدیدتر شد و در نهایت کارش را تمام کرد اما قبل از آن، قبل از این‌که به اوج برسد و بعد سقوط کند، در ۱۹۶۶ یک بازی خیره‌کننده در لیسبون به نمایش گذاشت. بعد از آن، زندگی دیگر هیچ وقت مثل سابق نشد.



من فوقش  
۳۵ سال داشته باشم!

وقتی یونایتد  
برای بازی مقابل  
بنفیکا به  
لیسبون رفت،  
بست که نوزده  
سال داشت دیگر  
بازیکن ثابت  
تیم محسوب  
می شد و با آن  
جوآنک بلفاستی  
که چند سال  
پیش غم غربت  
گرفته و پیش  
صاحب خانه اش،  
خانم ماری  
فولووی زندگی  
می کرد، خیلی فرخ  
کرده بود.



فکرش رو بکن! توی  
ولورهمپتون بازی  
کنی! همون جایی  
که اولین بار چراغ  
راهنمایی اتوماتیک  
رو ساختن!

بگیر بشین  
جورج! وگرنه  
می فرستمت  
بری خونه تون!

اس. ال. بنفیکا در  
مقابل منچستر یونایتد؛  
یک چهارم نهایی جام  
باشگاه های اروپا، بازی  
برگشت، ۹ مارس ۱۹۶۶

جورج بست از  
همان زمان که  
بچه بود و بازی  
ولورهمپتون مقابل  
اسپارزاک مسکورا  
در تلویزیون خانه ی  
همسایه دید،  
تصمیم گرفت روزی  
در اروپا فوتبال بازی  
کند.



دیگه نه، خانم فولووی؛ می دونین که  
شش روز بیشتر تا بازی بعدیم نمونده.

یه نوشیدنی دیگه  
بزنیم، جورج؟

...۲۹  
زمان بی امان  
می گذرد...

بست هنوز به اندازه ی کافی معروف نشده بود؛ ولی  
سرمرپی تیم، مت بازی، درباره ی تأثیر خوش گذرانی های  
آخر شب بر نحوه ی بازی به او هشدار داد.



یه چیزایی درباره ت  
شنیدم. دور و بر  
شهر پرسه می زنی،  
تی شرت های  
رنکی می پوشی و  
با مایک سامرپی  
می گردی. تو داری از  
کنترل خارج می شی  
بچه، داری از کنترل  
خارج می شی!



هه، تو که نمی خواهی تو کل عمر  
حرفه ایم من رو دنبال کنی رفیق؟

ممکنه...

بنفیکا غول  
بازی ها محسوب  
می شد و قبلاً در  
۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ جام  
باشگاه های اروپا  
را به دست آورده  
و در ۱۹۶۳ و ۱۹۶۵  
هم دوم شده  
بود. قبل از شروع  
بازی، جایزه ی  
بازیکن فوتبال  
اروپا را به ستاره ی  
تیم آن ها، اوزه  
بیو، اهدا کردند  
اما بازی برای او  
نقشه هایی در سر  
داشت.



ها ها! نه  
ممنون رفقا،  
من موهام رو  
همین طوری  
دوست دارم!

دو فصل قبل تر  
و در لیسبون،  
یونایتد با نتیجه ی  
پنج بر صفر از  
اسپورتینگ  
شکست خورده  
بود. طرفداران  
میزبان به پهلوی  
اتوبوس تیم  
مهمان کوبیدند  
تا این نتیجه را  
به آن ها یادآوری  
کنند و با اشاراتی  
به بست نشان  
دادند که بهتر  
است موهایش را  
کوتاه کند.

نتیجه‌ی ۲-۳ بازی رفت باعث می‌شد تیم بازی برتری اندکی داشته باشد و نقشه هم این بود که زیاد ریسک نکنند و سر و صدای هشتاد هزار تماشاچی تیم مقابل را در نیاورند.

فکر کردی شونه‌ی راست جاده برای استفاده‌ی شخصی تو طراحی شده؟

وضعیتیم یه جوریه... باید برم دستشو...

دیگه مهم نیست.

در رختکن یونایتد، پدی کریراند یک توپ فوتبال را به آینده‌ی دیواری کوبید و آن را خرد کرد. چند تا از بازیکن‌ها وحشت کردند و مطمئن بودند که این مسئله باعث بدشانسی باشگاه آن‌ها می‌شود. شاید کمی خرافاتی بودند اما دقیقاً ۳۳ سال بعد، بدشانسی از راه رسید.

توپ رو نگه دارین، صدای مردم رو در نیارین، خسته‌شون کنید تا تموم بشه. هیچ کس کار خطرناکی نکنه.

توپ، مردم، خطرناک... باشه باشه...



ولی...

جورج...؟

پس کجا رفت؟

ام... بهتره یه نگاهی به این روزنامه بندازی...

خوشحالم که نظرت با من یکیه، جورج. فکر کنم این می‌تونه شروع فصل جدیدی برای تو باشه. پس چهارشنبه سر تمرین می‌بینمت...

فقط شش دقیقه از شروع بازی گذشته بود که بست بین دو مدافع بنفیکا به هوا پرید تا سانتر تونی دان را با سر بزند؛ بازیکن تیم مقابل که باید بست را تعقیب می‌کرد مثل خیلی از سرمربی‌های بعدی‌اش، غافلگیر شد و جا ماند.



پنج دقیقه بعد، پاس بلندی از دروازه‌بان تیم، هری گرگ، رسید و دیوید هرد آن را کنترل کرد. بست با سرعت خود را به توپ رساند، از بین دو مدافع رد شد، سومی را جا گذاشت و توپ را از بالای سر دروازه‌بان حریف رد کرد تا نتیجه ۲-۰ شود.

و حالا... دفاع عصبانی، بی‌ادب و وظیفه‌نشناس بنفیکا!

بست حرکت برای زدن گل سوم را شروع کرد و توپ در دقیقه‌ی شانزده، توسط جان کانلی وارد دروازه شد. قیافه‌ی بنفیکایی‌ها دیدنی بود؛ آن‌ها درست مثل همان آدم معروفی که سیاه‌مست به یک برنامه‌ی تلویزیونی رفت، بی‌برنامه این طرف و آن طرف می‌رفتند.

ایممم... این داره چی می‌گه؟



اوه، من که می‌دونم! همه‌اش تقصیر اون مایک سامربی کوفتیه!





با گل به خودی شی برنان، بنفیکا یکی از گل‌های خورده را جبران کرد؛ ولی کریراند و چارلتون دو گل دیگر زدند تا برد یونایتد حتمی شود. همه از جورج حرف می‌زدند. می‌گویند که بعد از بازگشت به انگلیس، او کلاه مکزیک‌بی به سر و عینکی به چشم زد و مقابل خبرنگاران حاضر شد.



بی خیال بابا!  
اول ترور  
کندی، حالا  
هم این یارو  
با این کلاه!

لابد بعدش  
می‌خوان آدم به  
ماه بفرستن!

این حرکات برای مردم  
دوران مدرن چندان  
عجیب نیست...

خوب شد؟

ولی در میانه‌های دهه‌ی شصت، وقتی بیشتر فوتبالبست‌ها از خبرنگاران فراری بودند، این کارها خیلی عجیب و غریب بود.

اما بقیه عاشق بست بودند. حتی روزنامه‌های پرتغالی بعد از بازی او در لیسبون لقب «ال-بیتل» به او دادند. ظاهراً خود بیتل‌ها هم طرفدار پر و پا قرص بست بودند.



کم‌کم میان فوتبال قدیمی با موهای ژل و روغن زده و فوتبال جدید با خط ریش و ریخت و قیافه‌های فشن، فاصله می‌افتاد. بست تجسم این دوران جدید بود و هری گرگ که طرفدار سنت‌ها بود و از ماجرای کلاه مکزیک‌بی حسابی کفری شده بود، بست را سرزنش کرد.



داری خودت رو مسخره‌ی این و اون می‌کنی، پسر! کلاه مکزیک‌بی آدم رو یاد اسپانیا و مستعمره‌های قدیمی اون می‌اندازه! یعنی خود مکزیک! شاید لباس سنتی پرتغال هم کلاه لبه پهن داشته باشه ولی اون با کلاه مکزیک‌بی فرق داره! این دفعه دیگه شورش رو درآوردی!

شباهت‌های زیادی بین داستان بیتل‌ها و جورج بست به چشم می‌خورد. هر دو اون‌ها تأثیرات فرهنگی زیادی از خود به جا گذاشتند، در اوایل دهه‌ی هفتاد کم‌کم از یاد رفتند و پروژه‌های فردی و مشکوک خود را در پیش گرفتند.

فقط به بازی توی یه تیم آماتور توی استرالیا؟ باشه ولی موقع ورودم به زمین باید آهنگ «همه در کنار هم» از پل مک‌کارتنی با هم خوانی گروه فراگ رو پخش کنید!



سال ۱۹۶۶، یونایتد در نهایت مقابل پارتیزان بلگراد شکست خورد (بست در این بازی به دلیل مصدومیت حضور نداشت) اما دو سال بعد و در فینال، در استادیوم ومبلی دوباره مقابل بنفیکا قرار گرفتند. بست دوباره گل زد، تیم ۱-۴ پیروز شد و او توانست رویای کودکی‌اش شکست دادن برترین‌های اروپا را محقق کند.

دیدین؟



طوری دورش زد انگار جاده‌ی کمربندی دور شهر باشه که برای کم کردن ترافیک ولورهمپتون ساخته شده!

دیگه بسه!  
برو خونه‌تون!